



سرشناسه: شمس، لیلا، ۱۳۵۹ - | عنوان و نام پدیدآور: به شرط آفتاب (چهارده خورشید، یک آفتاب) / لیلا شمس | مشخصات نشر: قم: انتشارات شهید کاظمی، ۱۴۰۰. | مشخصات ظاهری: ۱۸۰ص | شاک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۵-۱۲۴-۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | موضوع: چهارده معصوم -- داستان | Fourteen Innocents of Shiite -- Fiction | ۲۰th century -- fiction | داستان های موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳-۲۳ق. -- داستان | موضوع: Ali, ibn Musa, Imam VIII | Fiction | -- موضوع: داستان های مذهبی -- قرن ۱۴ | Religious

فارسی -- قرن ۱۴ | Persian fiction | ۲۰th century | رده بندی کنگره: B۳۲۶ | رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵ | شماره کتاب شناسی ملی: ۸۷۳۴۷۴ | اطلاعات رکورد کتاب شناسی: فیبا |



به شرط آفتاب (چهارده خورشید، یک آفتاب)

برش هایی کوتاه از زندگی و زمانه امام رضا علیه السلام

به قلم: لیلا شمس

طراح جلد: حامد مغروری، مریم دباغ

صفحه آرا: زینب ربانی خواه

نشر: شهید کاظمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۸۵-۱۲۴-۸

چاپ: اول ناشر- بهار ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

www.manvaketab.ir

۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶



به شَرهِ آفتابِ

بَرش‌هایی کوتاه از زندگی و زمانه امام رضا علیه السلام

چهارده خورشید، یک آفتاب

لیلا شمس





پدرشان می‌گفتند: «زیارت رضا مثل زیارت خداست در عرش.»
خودشان می‌گفتند: «سه موقع می‌آیم سراغتان. اول نامه‌های
اعمال را که می‌دهند. دوم پل صراط، سوم زمان حساب‌کتاب.»
پسرشان می‌گفتند: «از طرف خدا ضمانت می‌کنم بهشت را برای
زائر با معرفت پدرم.»



همه، چشم به راهش بودند. می خواستند پاره تن پیامبر را ببینند.
پیامبر دو نفر را پاره تنشان خوانده بودند. فاطمه ع و رضا ع.
به دنیا که آمد، نام مادرش را گذاشتند طاهره.



امام صادق علیه السلام آرزو داشتند ببینندشان.
به پسرشان موسی علیه السلام می گفتند: «عالم آل محمد از توست، کاش
می دیدمش، هم نام امیرالمؤمنین است.»



برای حمیده خاتون مادر امام موسی علیه السلام کنیزی خریدند.
تعریف کرد: «شبی در خواب رسول الله را دیدم. آمدند پیشم،
گفتند: «کنیز را به پسرت موسی بده. فرزندی برایش به دنیا می آورد
که بهترین اهل زمین است.»»



هر کنیزی را که آوردند گفت نه.
برده فروش گفت: «دیگر نداریم.»
اما امام گفت: «داری یک کنیز دیگر.»
گفت: «بیمار است. نمی‌دهمش.»
فردا امام فرستاد کنیز را بخزند، به هر قیمتی.
قیمت را بالا گفت، قبول کردند.
برده فروش پرسید: «آن آقا که بود؟»
گفتند: «بهترین بنی‌هاشم.»
گفت: «این کنیز را که از مغرب می‌آوردم زنی نصرانی دیدش؛ به من
گفت که لایق این کنیز نیستم. می‌گفت او باید مال بهترین‌ها باشد
چون قرار است پسری بیاورد که اهل مشرق و مغرب اطاعتش
کنند.»
کنیز، تکتم بود؛ مادر امام رضا علیه السلام.



وقتی می خوابید از شکمش صدای ذکر می آمد. می ترسید، بیدار می شد. صدایی نمی آمد.

فرزندش که به دنیا آمد، دست هایش را گذاشت روی زمین. سرش را برد بالا و لب هایش تکان خورد. همسرش آمد. در گوش کودک اذان گفت و اقامه. آب فرات خواست. چکاند توی دهانش. بعد دادش به او: «بگیر طاهره. این بقية الله است روی زمین، بعد از من.»



نوزاد زیاد شیر می خورد. کار طاهره شده بود شیردادن به او.
گفت: «کمک بگیرید برایم.»
گفتند: «مگر شیرت کم شده؟»
گفت: «نه، بچه زیاد شیر می خورد. از ذکر و تسبیح و نافله‌هایم
بازمانده‌ام.»



مثل ماجرای غدیر.

شصت نفر بودیم، کنار قبر پیامبر ﷺ. امام کاظم علیه السلام دست در دست پسرشان علی علیه السلام آمدند.

گفت: «مرا می شناسید؟»

گفتیم: «شما امام مایید.»

گفتند: «اسم و نسبم را بگویید.»

گفتیم: «شما موسی بن جعفر بن محمد هستید؛ پسر پیامبر.»

گفتند: «همراهم را می شناسید؟»

گفتیم: «پسرتان. علی بن موسی بن جعفر.»

گفتند: «شاهد باشید علی وکیل من است در دوران زندگی ام و

وصی من است بعد از مرگم.»

انگار غدیر باشد.



امام کاظم علیه السلام را که از مدینه تبعید کردند عراق، دم در خانه ایستادند
روبه روی پسرشان. گفتند: «رضاجان، تا وقتی من زنده‌ام، شب‌ها
همین جا بخواب.»

اشک توی چشمان هر دو جمع شد. همدیگر را در آغوش گرفتند.
همیشه کار امام رضا علیه السلام همین بود. مراقبت از اهل خانه. پدر اکثراً
زندان بود و علی علیه السلام مرد خانه؛ اما این بار انگار فرق داشت. آخرین
باری بود که امام همه چیز را به رضایشان سپردند.

* * *

چهار سال گذشت. چهار سال رختخواب رضا علیه السلام را در دهلیز خانه
پهن می‌کردند. بعد از نماز عشا می‌آمد تا صبح، بعد وارد خانه می‌شد.



- ام احمد، امانتی پدرم را به من بده.
رنگ از صورت ام احمد پرید، صدای شیونش بلند شد: «مونس
درمندان از دنیا رفت.»
به سر و صورتش می زد. دست هایش را گرفتند، آرامش کردند.
- انالله وانا الیه راجعون. ام احمد، این راز را در سینه ات پنهان کن.
کسی نباید بفهمد تا خبر به والی مدینه برسد.
امام بغضش را پنهان می کرد. ام احمد امانتی ها را گذاشت جلوی امام.
- یا اباالحسن، وقتی پدرتان وداع کردند، به من گفتند که با کسی از
این ودیعه ها حرفی نزن تا وقتی از دنیا بروم. پسرم که آن وقت امام
توست می آید و این ها را از تو می طلبد.... پدرتان کی از دنیا رفت؟
- دیروز من به اذن خدا به بغداد رفتم. پدرم را غسل داده، کفن
کردم، بر او نماز خواندم و دفنش کردم. با چند نفر از شیعیانمان
عزاداری کردیم و من بازگشتم.
تا چند روز دیگر خبر به مدینه می رسد.



دو تا انگشتر می‌کرد دستش.

یکی یادگار پدرش بود با نقش نگین: «حسبی الله.»

و دیگری مال خودش بود با نقش: «ماشاءالله لا قوة الا بالله.»



ایستاده بودیم در منا. برمکیان از مقابلمان گذشتند. امام گفت:
«بیچاره‌ها نمی‌دانند چه بر سرشان می‌آید.»
توی دلم گفتم حتماً به خاطر ظلم‌هایی‌ست که به
موسی بن جعفر علیه السلام کردند. دو انگشتشان را چسباندند به هم.
گفتند: «من و هارون مثل این دویمیم.»
همان سال هارون خشم کرد بر برمکیان، جعفر بن یحیی را
هم کشت.
ام‌تا وقتی امام را در کنار قبر هارون دفن نکرده بودند،
نمی‌دانستم منظور امام چه بود.



حج می‌رفت. رسید کنار کوه فارغ.
گفت: «بناکننده و خراب‌کننده روی این کوه، قطعه قطعه
خواهد شد.»
هیچ‌کس چیزی نفهمید.
هارون رسید به کوه فارغ. جعفر بن یحیی برمکی گفت: «بلایش
بنایی بسازید برای هارون.»
رفت حج. وقتی برمی‌گشت گفت: «بنا را خراب کنید.»
وقتی رسید عراق، هارون دستور داد قطعه قطعه اش کنند.



رفته بودم حج. امام کاظم علیه السلام تازه شهید شده بودند.
توی دلم گفتم: «آیا بشری را که از جنس ماست پیروی کنیم، نکند
وارد آتش شوم. خدایا، جوابم را بده.»
امام رضا علیه السلام به سرعت از کنارم رد شدند، گفتند: «والله منم که
واجبست پیروی کنی از من.»
خجالت کشیدم. گفتم: «ببخشید، شک کردم آقا.»
تبسم کرد: «آمرزیده‌ای.»



- آقا جان! مرا در دعاهایتان فراموش نکنید.

- خیال می‌کنی فراموشت می‌کنم؟!

- نه.

- از کجا می‌دانی؟

- چون شما همیشه شیعیانتان را دعا می‌کنید. من هم یکی از

آن‌ها هستم.

- غیر از این چیز دیگری هم هست.

- نه آقای من. چه چیزی؟!

- هر وقت خواستی ببینی چه قدر یاد تو هستم، ببین تو چه قدر یاد

منی و من در نظرت چگونه‌ام!



با حالتی پر از اضطراب رو به امام عرض کرد: «شما خودتان را برای امامت به مردم معرفی کردید و جانشین پدرتان شدید در حالی که از شمشیر هارون خون شما می‌چکد.»

امام با آرامش فرمودند: «من به خاطر آنچه که جدم رسول الله فرمودند، بر این کار جرئت پیدا کردم که اگر ابوجهل بتواند يك مو از سر من کم کند، من پیامبر خدا نیستم. من به شما می‌گویم اگر هارون بتواند يك مو از سر من کم کند، شاهد باشید که من امام نیستم.»



می‌گفتند: «بدعت گذاشته در دین، تقیه نمی‌کند.»
می‌گفتند: «مثل پدران‌ت سکوت کن، چیزی نگو.»
داد زدند سرش، شک کردند، توطئه‌ها کردند علیه‌ش؛ اما
می‌گفت: «جدم، رسول‌الله، گفت اگر ابوجهل مویی از سر من کم
کرد، بدانید پیامبر نیستم؛ من هم می‌گویم اگر هارون توانست
مویی از سر من کم کند، من امام نیستم.»



هارون که مُرد، امین و مأمون افتادند به جان هم برای خلیفه شدن، پنج سال حواسشان از علویان پرت بود. امام هم سفر می کردند، بحث می گذاشتند، شاگرد تربیت می کردند و به همه می گفتند: «من امامم.»



امام گفتند: «عبدالله، محمد را می‌کشد. پسر هارون، برادرش را.»
باور نمی‌کردیم. عبدالله در خراسان بود و محمد در بغداد. روزی
که سر محمد به فرمان مأمون از بدن جدا شد، یادمان آمد به حرف
امام. یادمان آمد که حجت خداست.



سلام کرد. امام به زبان سندی جوابش را داد.
گفت: «شنیده بودم خداوند حجتی دارد در بین عرب.»
- بله من هستم. هر چه می خواهی بپرس.
گرم صحبت شدند. گفت: «حجت خدا. دلم می خواهد با مردم
حرف بزنم به عربی؛ اما نمی توانم.»
- بیا جلو.
آمد. امام انگشتش را کشید به لب هایش. وقتی می رفت داشت
به زبان عربی خداحافظی می کرد.



جعبهٔ نقره‌ای را گذاشت جلویش گفت: «آقا هدیه‌ای برای شما آورده‌ام که هیچ‌کس مثلش را نیاورده!»
در جعبه را باز کرد. چند رشته مواز آن بیرون آورد. گفت: «این هفت تار مو مال پیامبر است. از اجدادم به من رسیده.»
امام رضا علیه السلام چهار تار مو را جدا کرد گفت: «فقط این چهار رشته مال پیامبر است.»
چشم‌هایش گرد شده بود. شک داشت. امام سه رشته مو را گرفت روی آتش. هر سه سوخت. چهار رشتهٔ دیگر را هم گرفت روی آتش. نسوخت. مثل طلا می‌درخشید و برق می‌زد.



یاسر، خادم امام رضا علیه السلام بود.

می‌گفت: «وقتی کارهای روزانه آقا تمام می‌شد و خانه هم خلوت بود؛ همه ما را دور خودش جمع می‌کرد، از کوچک تا بزرگ. بدون ما غذا نمی‌خورد. همیشه هم می‌گفت اگر من موقع غذا خوردن آمدم بالای سرتان، به احترام من بلند نشوید. اگر صدایتان کردم و سر سفره بودید بگذارید غذایتان تمام شود، بعد نزدم بیایید.»



رفته بودم دیدن امام. محاسنشان را رنگ کرده بودند، مشکی.
گفتم: «فدایتان شوم، مبارک باشد.»
گفتند: «بله. همیشه تمیز و آراسته باش! مخصوصاً برای
همسرت. تو دلت می‌خواهد وقتی می‌روی خانه، همسرت را
ناآراسته ببینی؟»
گفتم: «نه یابن رسول الله.»
گفت: «او هم از تو همین انتظار را دارد. این کار علاوه بر پاداش نزد
خدا باعث پاک‌دامنی خانواده می‌شود.»



امام موسیٰ علیه السلام با یزید بن سلیمان در راه مکه می‌رفتند.
امام گفت: «امسال مرا می‌گیرند. پس از من امر با پسر علی است
که همانم دو علی است؛ اما علی اول امیر مؤمنان است و علی دوم
علی بن حسین. خداوند به پسرم فهم علی اول، حکمت، بینایی،
محبت و دین او را و محنت علی دوم و صبر او را بر چیزی که مکروه
اوست، می‌دهد.»



گنجشک خودش را انداخت روی عباى امام. جیغ می زد و نوکش را
تندتند به هم می زد.
امام رو کردند به من: «عجله کن، این چوب را بگیر، برو زیر سقف
ایوان. مار را بکش.»
چوب را برداشتم و دویدم. جوجه های گنجشک مانده بودند توی
لانه و مار داشت حمله می کرد بهشان. مار را کشتم و برگشتم. با
خودم می گفتم امام و حجت خدا باید هم با زبان همه موجودات
آشنا باشد.



نامهٔ اول، محترمانه؛ با بزرگان آل علی به مرکز خلافت بیایید. امام
نپذیرفت.

نامهٔ دوم؛ اصرار و تأکید. نپذیرفت.

نامه‌های مکرر. رجاء بن ضحاک را فرستادند دنبال امام. با
خدم و وحشم. وقتی امام از مدینه می‌رفت، به همه گفت که مجبورش
کرده‌اند. هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش را هم با خودش نبرد.



آخرین حج. محمد هفت ساله اش را هم با خود آورد. طواف وداع.
محمد سوار شده بود بر دوش غلام.
به حجر اسماعیل که رسید، گفت: «بگذارم زمین.»
گذاشتش. نشست. بغض کرده بود. نگاه می کرد به پدر و زیر لب
چیزهایی می گفت با خدا، طول کشید. غلام گفت: «فدای تو شوم.
برخیز دیگر.»
کودکانه گفت: «تا وقتی خدا نخواهد از این جا تکان نمی خورم.»
غلام رفت پیش امام رضا علیه السلام، جریان را گفت. امام زانو زد کنارش:
(محمدم، عزیزم، بلند شو.)
نگاه کرد به چشم های پدر: «از کعبه خدا حافظی کردید، مگر دیگر
بر نمی گردید...»
بغضش شکست. آرام نمی شد.
امام محکم گرفتش توی بغل. دوتایی گریه کردند. این آخرین حج
پدر و پسر بود با هم.



گفت: «اهل و عیالتان را جمع کنید برای وداع. گریه کنید برایم. دیگر
بر نمی‌گردم.»

می‌خواست همه بفهمند مجبور شده برود. جمعیت مقابل
خانه‌اش جمع شده بودند. غم مدینه را گرفت. کوچک و بزرگ گریه
می‌کردند. پسرش را برد مسجدالنبی. جمعیت همراهش.

دستان کوچکش را گذاشت روی قبرگفت: «به فرمانش گوش
دهید. با او مخالفت نکنید که جانشین بعد از من است.»

نگاه کرد به قبر جدش: «یا رسول الله، محمدم را حفظ کن.»



امام رضا علیه السلام وارد مسجدالنبی شد. کنار قبر پیامبر ایستادند برای وداع. صدای گریه شان بلند شد. چند قدم دور شدند. برگشتند دوباره خودشان را انداختند روی قبر. گریستند. وداع چند بار تکرار شد.

رفتم جلو. سلام کردم. جواب دادند: «تنهایم بگذار. آخرین باریست که کنار قبر جدم هستم. در غربت می‌میرم و کنار قبر هارون دفن می‌شوم.»



رئیس مذهب واقفیه بود. آن روزها خیلی‌ها می‌گفتند امام کاظم علیه السلام آخرین امام بوده. رو کرد به طرف علی بن موسی علیه السلام: «تو امامی؟»
- بله.

- خدا را شاهد می‌گیرم که تو امام نیستی.

سر امام پایین بود. سر برداشت و گفت: «از کجا می‌دانی امام
نیستم؟»

گفت: «امام صادق می‌گفتند امام بی‌فرزند نیست. تو با این سن
هنوز فرزندی نداری.»

امام دوباره سرش را پایین انداخت. این بار بیش‌تر از دفعه قبل.
دوباره سرش را آورد بالا: «خدا به همین زودی‌ها محمد را به من
می‌دهد.»

یک‌سالی گذشت. موقع طواف امام را دید، شنیده بود محمد به
دنیا آمده. امام سلامش کردند. گفتند: «انگار حیرانی؟»
سرش را انداخت پایین.



شب تولد پسرش بود. تنها پسرش. مردم شک کرده بودند به امامتش. می‌گفتند امام باید فرزند داشته باشد. امام فرستاد دنبال خواهرش. گفت: «حکیمه جان، امشب فرزند مبارک خیزران به دنیا می‌آید. در کنارش باش.» چراغی آورد بالای سر همسرش. دلداری‌اش داد و رفت بیرون. مشغول شد به قرآن خواندن. صدای نوزاد که بلند شد، امام آمد. محمد را بغل کرد. بوییدش. بوسیدش. گذاشتش توی گهواره و تا صبح در گوشش حرف زد.



کوهستان بود. امام پیاده شدند از اسب، سیصد نفر هم،
همراهشان. عابد از غارش آمد بیرون. امام را دید. رفت به استقبال.
- آقا جان، چند سالست برای دیدنتان لحظه شماری می‌کنم.
می‌شود کلبه کوچکم را به قدومتان روشن کنید؟

امام اشاره کردند. همه وارد غار شدند.

عابد مبهوت شده بود. سیصد نفر در غار کوچکش جا شدند.
چیزی برای پذیرایی نداشت. امام، مهربان نگاهش کرد: «هرچه
داری بیاور.»

سه قرص نان و کوزه‌ای عسل گذاشت جلوی امام. امام عبایش
را کشید رویش، دعا خواند. بعد از زیر عبا به همه نان و عسل داد.
همه که رفتند، نان و عسل عابد هنوز آن جا بود.



ناقه امام آذین بسته، کجاوه نقره، پرده‌های حریر انداخته. کاروان رسید نیشابور. نمی‌خواستند بایستند تا امام پیاده شود. جمعیت مردم می‌ترساندشان.

مردم طاقت نیاوردند امام را نبینند. دونفر از بزرگان آمدند جلو. - آقا جان، به حق پدران بزرگوارتان اجازه بدهید ببینیمتان و حدیثی بگویید از آن‌ها.

ناقه را نگه داشتند. پرده‌ها کنار رفت. سر امام آمد بیرون. ماه بود، آفتاب بود... نمی‌دانم. هرچه بود در چشم‌های مردم می‌درخشید. مردم از هوش رفتند. نعره‌ها زدند. گریبان‌ها دریدند. انگار می‌خواستند دست‌هایشان را ببرند.

خودشان را انداختند روی خاک‌ها و آن‌ها که نزدیک‌تر بودند، ناقه‌اش را بوسه‌باران کردند. آن‌قدر گریه کردند که لباس‌هایشان خیس شد.

ظهر شد. روز به نیمه رسید. فریاد و اشک و اشتیاق ادامه داشت.



همان دو نفر فریاد زدند: «مردم آرام باشید، نمی‌گذارید صدای امام بهتان برسد. امام را اذیت نکنید.»

ساکت شدند.

- آقا جان، نمی‌خواهید حدیثی بگویید که در دنیا و آخرت از آن بهره ببریم.

امام کلمه به کلمه گفت. آرام. تا هر بیست و چهار هزار نفر بنویسند. - پدرم، موسی بن جعفر شنیده از پدرش جعفر بن محمد و او از پدرش محمد بن علی و او از پدرش علی بن الحسین و او از پدرش حسین بن علی و او از پدرش علی بن ابی طالب که گفت پیامبر حدیث کرد مرا از جبرئیل که شنیده از خداوند تعالی کلمه *لا اله الا الله* دژ محکم من است؛ هر کس داخل دژ من شود از عذاب من ایمن خواهد بود.»



ناقهُ امام راه افتاد. چشم‌ها دنبال ناقه. همه محو حدیث. دوباره
ایستاد. صورت ماه امام از کجاوه آمد بیرون.
- بِشَرطِهَا وَ شَرُوطِهَا.
آن دو نفر فریاد زدند: به شرطها و شروطها...
امام ادامه داد: «و اَنَا مِنْ شَرُوطِهَا!»



به دیوار شهر طوس نزدیک شدیم. صدای شیونی بلند شد. رفتیم طرف صدا. جنازه‌ای افتاده بود روی زمین. چند نفر هم می‌زدند توی سر و صورتشان. امام از اسب آمدند پایین. جنازه را بغل کردند. انگار نوزاد کوچکشان باشد. دستشان را گذاشتند روی سینه میت. - بهشت مبارکت باشد. دیگر نترس.

رفتم جلو: «چه طور می‌شناسیدش آقا؟ این اولین باری ست که آمده‌اید طوس.»

نگاه کرد: «موسی جان، نمی‌دانی هر صبح و شب اعمالتان را نشان ما می‌دهند. همه‌تان را خوب می‌شناسیم. عمل خوبی ببینیم شکر می‌کنیم و برای گناهانتان طلب عفو می‌کنیم.»



مأمون گفت: «چرا جد تو، علی، تقسیم‌کنندهٔ بهشت و جهنم است؟»

امام رضا علیه السلام جواب داد: «روایتی را که اجداد خودت از پیامبر نقل می‌کنند، نشنیده‌ای؟ ایمان، دوستی با علیست و کفر، دشمنی با او.» مأمون گفت: «بله، شنیده‌ام.»

امام رضا علیه السلام گفت: «خب، پس با علی بهشتیان و جهنمیان شناخته می‌شوند. بهشت و جهنم هم.»

مشیت مأمون گره شد: «خدا بعد از تو مرا بکشد. حقا که وارث علم پیامبری.»



از مدینه تا خراسان شتربان امام بود. مردی از روستاهای اصفهان،
سنی مذهب.

به خراسان که رسیدند امام کرایه‌شان را داد. رو کرد به امام: «پسر
پیامبر، دست خطی بدهید برای تبرک با خودم ببرم اصفهان.»
امام برایش نوشتند: «دوست آل محمد باش، هر چند خطاکار
باشی. دوستان و شیعیان ما را دوست مدار هر چند آن‌ها هم
خطاکار باشند.»



مأمون رو کرد به طرف همه: «دوستان، هر چه در آل علی و آل عباس تأمل کردم، هیچ کس را لایق تر از علی بن موسی الرضا برای خلافت ندیدم. پس خودم را از خلافت خلع و ابوالحسن را جایگزین می‌کنم.» خلعت شاهانه اش را درآورد مقابل امام.

امام گفت: «اگر خلافت را خدا به تو داده که نمی‌توانی به دیگری ببخشی. اگر هم او نداده که حق نداری چیزی را که مال تو نیست به دیگری بدهی.»

سکوت همه را به فکر فرو برد.... این اولین شکست مأمون بود.



مأمور شده بود امام را از مدینه بیاورد خراسان. لحظه به لحظه مراقب بود، باید وقت رسیدن گزارش می داد.

رجاء بن ضحاک ایستاده بود مقابل مأمون از امام می گفت: «به خدا قسم، از او متقی تر ندیدم. همه اش دعا و راز و نیاز. بیش تر از همه خداترس بود. بعد از نماز خدا را تسبیح می گفت. سجده می کرد. صد بار شکر، صد بار الحمد لله. آخر شب بلند می شد برای استغفار. مسواک می زد. وضو می گرفت، نماز شب می خواند و در قنوتش هفتاد بار استغفار می کرد.

در بستر خوابش هم قرآن می خواند. هر وقت به آیه ای از بهشت یا جهنم می رسید، گریه می کرد. از خدا طلب بهشت می کرد و از آتش به او پناه می برد.»



خلافت را قبول نمی‌کرد. ولایت‌عهدی را پیشنهاد کردند، قبول نکرد. مأمون گفت: «شورایی را که به دستور عمر تشکیل دادند، یکیشان هم پدرت بود، علی. عمر دستور داده بود هرکس بهانه کند، گردنش را بزنند. تو هم نمی‌توانی قبول نکنی.»

امام گفت: «من به خواست خودم نمی‌پذیرم.»
مأمون عصبانی شد: «انگار خودت را از قدرت من در امان می‌بینی، به خدا قسم اگر نپذیری وادارت می‌کنم. می‌کشم.» حجت که بر امام تمام شد گفت: «شرط دارد.»

- چه شرطی؟

- در هیچ امر مملکتی، در هیچ عزل و نصبی دخالت نمی‌کنم.

مأمون مجبور بود بپذیرد.



دست‌هایش را گرفت بالا: «خدایا، تو می‌دانی که مجبورم کردند و به
اکراه قبول کردم، همان‌طور که دانیال و یوسف هم مجبور شدند
ولی عهد طاغوت شوند. ولایتی جز ولایت تو نیست. کمک کن دین
تو را برپا کنم و سنت پیامبر را زنده.»
دست‌هایش را آورد پایین؛ اما غم را به راحتی می‌توانستی در
نگاهش ببینی.



ضیافت ولایت‌عهدی. تختی برای امام، کنار مأمون. بزرگان را جمع کردند، یکی‌یکی دست می‌دادند، برای بیعت شعرها خواندند، جایزه‌ها دادند، سکه‌ها زدند به نام امام. مأمون هم امر کرد آل‌عباس لباس‌های سیاهشان را در بیاورند. به جایش سبز بپوشند، به حرمت آل‌علی؛ اما امام کسی نبود که دلش با این چیزها خوش شود.



مأمون گفت: «یکی یکی بیعت کنید با ابوالحسن، ولی عهد من. اول
پسرم عباس.»

عباس آمد جلو. می خواست دستش را بگذارد روی دست امام.
امام دستشان را بالا بردند، پشت دست امام به طرف جمعیت بود.
دستش رفت زیر. مأمون گفت: «یا ابوالحسن، دستت را برای
بیعت دراز کن.»

امام گفت: «رسول خدا همین طور بیعت می کرد.»



عصبانی شده بود، اخم‌هایش را کرده بود توی هم.
فرمود: «ساکت باش، خدایمان که یکیست، پدرمان هم
همین‌طور. ثواب و پاداش هم که به کارهای نیک است. زود باش،
بگو همه خدمتکاران از سفید و سیاه بیایند سر سفره، کنار من.»
یکه خوردم. هیچ‌وقت ندیده بودم بلند حرف بزند.
فقط گفته بودم: «سفره خدمت‌کاران را جدا بیندازیم...»



با طعنه گفت: «پسر رسول خدا، چه طور حاضر شدی ولی عهد
مأمون شوی؟!»

- بگو ببینم پیامبر برتر است یا وصی؟
- پیامبر.

- مسلمان برتر است یا مشرک؟
- مسلمان.

- یوسف پیامبر خدا بود و من وصی خدا. عزیز مصر هم مشرک
بود و مأمون مسلمان. یوسف از عزیز خزانه داری را خواست و من
بدون درخواست، ناچار شدم بپذیرم.



پیرمرد سرش را انداخته بود پایین. خجالت می‌کشید و
معذرت‌خواهی می‌کرد.
امام بلبخند دلداری‌اش می‌داد. رفته بود حمام. امام را نشناخته بود.
کمک خواسته بود. امام هم پشتش را حسابی کیسه کشیده بودند.



ولایت عهدی اش در رمضان بود. مأمون گفت نماز عید را او بخواند.
برای تثبیت ولایت عهدی در نگاه مردم.
گفت: «نمی خوانم. گفته بودم که در کارهای رسمی دخالت
نمی کنم.»
اصرار کردند. گفت: «پس به روش خودم می خوانم. روش محمد
و علی.»
عید شد، عید فطر.
درباریان، سپاهیان، اشراف، آراسته، سوار بر اسب، آماده. مردم
توی کوچه ها، بچه ها روی پشت بام.
اسب آماده، تزیین شده. پشت در خانه امام.
در باز شد. مردی آمد. سفیدپوش. پابرهنه، پیاده.
گفت: «مثل من شوید. به روش محمد و علی.»



یک نفر خودش را از اسب انداخت پایین. چاقو را با عجله گذاشت
زیر بندهای چرمی چکمه اش. کشید. پاره شد.
پاهایش را برهنه گذاشت روی خاک. همه پابرهنه بودند مثل
امام، او هم.
فرمانده سپاه مأمون بود.



ده قدم. الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر،
الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر، الله اكبر،
جمعیت هم صدایی می کردند، گریه، هیجان، هلهله، عشق امام،
قدرت امام.

خبر دادند به مأمون. ترسید، قاصد فرستاد: «برگردید.»
امام کفش هایش را خواست با اسب. پوشید و سوار شد.
برگشت. مردم غم زده، گریان، نفرین کردند به مأمون. نماز عید
نخواندند.

تاب نیاوردند تا امام به سنت و روش جدش پیامبر، نماز را
برگزار کند.



عرفه شد. آن موقع ولی عهد بود.
از خانه که بیرون رفت، همه چیز داشت. وقتی برمی گشت هیچ
چیز نداشت. همه را تقسیم کرده بود بین فقرا. فضل گفت: «ضرر
کردید ابا الحسن.»
گفت: «تو نمی دانی. معامله با خدا سود بزرگی است، نه ضرر.»



امامت بعد از پدرش را قبول نداشتیم، مثل زیدیه. بر سر ادعای امامتش بحث می‌کردیم که از مقابلمان رد شد. گفتیم دنبالش کنیم. از شهر رفت بیرون. رسیدیم به صحرا و دشت. بوته‌ها سبز بود و بچه‌آهوها از این سو به آن سو در حال دویدن. ابوالحسن علیه السلام اشاره کرد به یکی‌شان. آمد جلوی‌ش ایستاد. امام بغلش کرد، شروع کرد به نوازش سر و گردنش. خواست بدهد دست غلامش که آهو شروع کرد به دست‌وپازدن، امام توی گوشش چیزی گفت. آرام گرفت. رو کرد به ما: «ایمان آوردید یا نه؟»

- بله آقا جان، شما حجت خداوند روی زمینید.

بچه‌آهو را گذاشت زمین: «برو.»

نمی‌رفت. دوروبر امام می‌گشت و خودش را می‌چسباند به او. باورمان نمی‌شد داریم اشک ریختن آهو را می‌بینیم.

امام فرمود: «می‌دانید چه می‌گوید؟»

- یابن رسول الله، شما بهتر می‌دانید.

- می‌گوید فکر کردم می‌خواهید گوشتم را بخورید، خوش حال

شدم، حالا می‌گویید بروم؟!



گفته بودند قدمش نحس است. از وقتی آمده بود باران نمی‌آمد.
همه شک کرده بودند. دوستانش هم.
گفتند: «اگر راست می‌گویید دعا کنید.»
می‌گفت: «دوشنبه!»
دوشنبه شد. رفت صحرا، جمعیت هم. نماز خواند. دو رکعت.
دست‌هایش را برد بالا. دعا کرد.
بعد رو کرد به آن‌ها.
- بروید خانه‌هایتان خیس می‌شوید.
وقتی رسیدند خانه، باران می‌آمد.



سفر سختی بود. یک ماه طول کشیده بود.

- خوش آمدی.

- دیروقت بود. بی‌پناه بودم، مجبور شدم این وقت شب مزاحم شوم.

- با ما تعارف نداشته باش. ما خانواده‌ای میهمان دوست

هستیم.

لبخند ملیحی روی چهره امام نشسته بود. روغن چراغ گردسوز

کم‌کم داشت تمام می‌شد. دست بردم تا روغن را در چراغ بریزم.

امام دستم را آرام گرفت. خودش مخزن چراغ را پر کرد.

- شرمنده‌ام. کاش این قدر شما را به زحمت نمی‌انداختم.

- ما خانواده‌ای نیستیم که میهمان را به زحمت بیندازیم.



روزگار چنین مجلسی ندیده بود.
بزرگان یهود، نصاری، صابئین، متکلمین، آتش پرستان،
زرتشتیان، ابطا و...
نوفلی گفت: «آقا، این ها اهل مغالطه اند. بدعت می گذارند. برای
انکار آمده اند نه حقیقت. وارد مجلسشان نشوید.»
امام خندید: «می ترسی شکستم دهند؟»
- به خدا نمی ترسم اما...
امام بلند شد. هنوز می خندید: «می دانی مأمون کی پیشیمان
می شود؟ وقتی دلیل هایم را بر اهل تورات با تورات، بر اهل انجیل
با انجیل، بر اهل زبور با زبور، بر صابئین به عبری، بر پارسیان هند
به فارسی، بر اهل روم به رومی و بر اصحاب مقالات به لغاتشان
بشنود. آن وقت مکرش را بر خودش برگشته می بیند.»



جاثلیق می گفت: «عیسی خداست.»
امام رضا گفت: «ما به عیسی ایمان داریم، فقط یک عیب داشت!
کاهل نماز و کم روزه بود.»
جاثلیق برآشفقت: «چه می گویی؟! او حتی یک روز افطار نکرد و
شبها تا صبح در نماز بود.»
امام گفت: «عیسی برای چه کسی نماز می خواند و روزه می گرفت؟
مگر خدا نبود؟»
سرش را انداخت پایین.... گنگ شده بود انگار.



عمران صابی از متکلمین بود.

گفت: «من کوفه و بصره و شام و الجزیره را گشته‌ام؛ اما هیچ‌کس نتوانسته واحدی را برایم ثابت کند که غیر از او نباشد و به خودش قائم باشد.»

مردم به هم چسبیده بودند. لحظه به لحظه جمعیت بیش‌تر می‌شد. امام گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس؟»

پرسید. از توحید، از مخلوقات، از خدا، از علم خدا... امام همه را جواب داد.

عمران گفت: «أشهد أن لا اله الا الله و أن محمداً رسول الله.»

و به طرف قبله سجده کرد.

مجلس ریخت به هم. هیچ‌کس دیگر جرئت سؤال کردن نداشت.

جلسه مناظره با پیروزی کامل امام تمام شد.



محمد بن جعفر، عموی امام رضا علیه السلام، فرستاد دنبال من. گفت:
«نوفلی، گفت و گوی آن کسی را که دوستش می‌داری دیدی؟ به
خدا فکر نمی‌کردم به علوم و مطالب دیگر دین‌ها این همه مسلط
باشد.»

گفتم: «چرا. من بارها در حج دیده بودم که با حاجیان مختلف از
همه جا مباحثه می‌کند.»

گفت: «من می‌ترسم مأمون حسادت کند و نقشه‌ای برایش
بکشد. تو به او بگو که دیگر از این حرف‌ها نزنند مبادا بلایی
سرش بیاورند.»

رفتم پیش امام. پیام عمویش را هم به او دادم. خندید. گفت:
«خدا عمویم را حفظ کند. می‌دانم چرا از حرف زدن من کراهت دارد.
من حرفی را که باید بزنم می‌زنم. مأمون هم کاری جز آن چه خدا
بخواهد، نمی‌تواند بکند.»



بی ادبانه نشست روبه روی امام، گفت: «ابالحسن، مردم خیلی درباره ات اغراق می کنند. می گویند باران از دعای تو بوده؛ اما خودت می دانی که باران یک امر طبیعی است. معجزه را ابراهیم کرد که گوشت و استخوان کوبیده مرغان را زنده کرد. اگر راست می گویی این دو شیر را زنده کن تا مرا پاره پاره کنند.»

نگاهش کردند. زل زده بود به امام و هرچه می خواست می گفت. انگشت اشاره امام آمد بالا، سمت عکس شیر روی پرده. صدای غرش شیرها با صدای خرد شدن استخوان های مرد همه را به وحشت انداخت. شیرها می خواستند به مأمون حمله کنند. غش کرد.... گلاب آوردند تا به هوش بیاید.

امام گفتند: «نه، خدا می خواهد واقعه ناگواری به دست او جاری شود.... به صورت اولتان برگردید.»

شیرها که رفتند روی پرده، مأمون ایستاد: «اگر بخواهید حاضرم از خلافت دست بکشم.»

امام گفت: «اگر خلافت را می خواستم، با تو بحث نمی کردم. خداوند همه موجودات را به فرمانم آورده؛ اما به من فرمان داده که به تو اعتراض نکنم، چون تدبیرش را به دست تو تقدیر خواهد کرد.»



شنیده بودم اخرس در مکه به امام رضا علیه السلام ناسزا می‌گوید.
وارد مکه شدم. کاردی خریدم. گشتم تا پیدایش کردم. ایستادم
در کمینش. از مسجدکه بیرون می‌آمد، می‌کشتمش.
غلام امام رضا علیه السلام سریع خودش را رساند به من. نامه‌ای داد
دستم:

«بسم الله الرحمن الرحيم. به حقی که من بر تو دارم قسمت
می‌دهم که اخرس را اذیت نکن. خداوند محافظم است، کفایت
می‌کند.»

راست می‌گفتند امام رئوف است؛ حتی با دشمنانش.



حرف‌هایش کسی را نمی‌آزد. حرف کسی را قطع نمی‌کرد. حاجت
احدی را اگر برایش مقدور بود رد نمی‌کرد.
پاهایش را جلوی کسی دراز نمی‌کرد. تکیه نمی‌داد. با هیچ‌کس
بد حرف نمی‌زد حتی با خدمه‌اش. آب دهانش را جلوی کسی
نمی‌انداخت. قهقهه نمی‌زد، تبسم می‌کرد. می‌گفت بی‌ادبی است
در کوچه و بازار چیزی بخورید. شب‌ها کم می‌خوابید. زیاد روزه
می‌گرفت. صدقه خیلی می‌داد، مخصوصاً در تاریکی شب.



ولایت عهدی را که پذیرفت، اصرار کرد عهدنامه‌ای بنویسند؛
می‌خواست شرط بگذارد. مردم همه کاستی‌ها را از مأمون می‌دیدند.
همه عزل و نصب‌ها را.

دلش می‌خواست پای امام رضا علیه السلام را به معرکه بکشد.

گفت: «اباالحسن، یک نفر را که اعتماد داری معرفی کن تا والی
فلان شهری بشود که ناآرام شده.»

امام گفت: «تو باید به عهدت وفا کنی. خلافت چیزی نیست که
من دلم بخواهد داخلش شوم. عنوانی را هم که تو برای من درست
کرده‌ای نه چیزی به خواست خدا اضافه می‌کند، نه کم. در مدینه هم
که بودم مردم حاجاتشان را از من می‌خواستند و برآورده می‌کردم.
همه به من محبت داشتند. فرمانم در همه شهرها نافذ بود. پس
نخواه که با این حرف‌ها مرا شریک کارهای خودت کنی.»
مأمون نمی‌توانست زیر قولش بزند. ساکت شد.



نشستم همان پایین اتاق. طلاها را گذاشتم مقابلش. یادم رفت
حتی سلام کنم. گفتم حالاست که خوش حال بشود، تشکر کند.
گفت: «سلام...»

سرم را انداختم پایین. سلام کردم. گفت: «لطف کردی هدیه
آوردی...»

اشاره کرد به خادمش. تشت و ظرف بیاورید. دستش را توی
تشت گرفت. به خادمش گفت آب بریزد. چشم‌هایم از حدقه
بیرون زده بود. آبی که از دستش می‌چکید تبدیل می‌شد به طلا،
می‌ریخت داخل تشت. با خودم گفتم: «برای چنین کسی، دیدن آن
طلاها اهمیتی ندارد!»

گفت: «علی، هدیه‌ای که از دلت باشد، برای من عزیزتر است.»



مأمون گفت: «یا ابا الحسن، از آن چه خدا مخصوص شما اهل بیت کرده چیزی بگو.»
امام گفت: «خداوند ما را به وحی از خودش، پاک کرد. فرشته‌ای که با کسی از گذشتگان جز رسول خدا نبوده، همیشه مثل عمودی از نور بین ما و خداست.»



نشستیم مقابل امام.

- یا ابالحسن، ما دو تا همشهری هستیم، می‌خواستیم بدانیم
نمازمان شکسته است یا تمام.

امام نگاهی به ما کرد: «نماز تو تمام است و نماز تو شکسته.»
هاج و واج شدیم. مگر می‌شد حکم ما فرق کند. همشهری بودیم.
امام رو کردند به من: «تو برای دیدار سلطان آمده‌ای؛ پس سرفت
گناه است. سفر گناه باعث شکسته شدن نماز نمی‌شود؛ اما
دوستت قصد حلالی دارد و نمازش شکسته است.»
سرم را انداخته بودم پایین. به خودم لعنت می‌فرستادم.



گفتم: «پسر پیامبر، لباس ساده‌تری می‌پوشیدی بهتر نبود؟»
گفت: «دستت را بیاور جلو.»
بردم. دستم را گرفت و برد داخل آستینش. دستم به لباس زبری
خورد. لمسش کردم، خیلی خشن بود.
گفت: «این را برای سرکوبی نفسم پوشیده‌ام، برای خدا و آن یکی
را برای مردم.»



- قصیده‌ای برایتان گفته‌ام و قسم خورده‌ام قبل از شما برای
هیچ‌کس نخوانم.
- بخوان دعبل.
خواند و اشک دانه‌دانه از گوشه چشم امام آمد پایین.
رسید به دو بیت از بقیة الله.
امام گفت: «این دو بیت را روح القدس به زبانت جاری کرده. اگر
یک روز از دنیا باقی مانده باشد آن قدر طولانی می‌شود که قائم ما
خروج کند.»
- کی آقا جان؟
- ساعتش را فقط خدا می‌داند. مثل ساعت قیامت.



- می خواهی دو بیت به شعرت اضافه کنم دعبل؟
- بله، یا بن رسول الله!
- و قبر بطوس یالها من مصیبة توقد فی الاحشاء بالحرقات
الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الهم و الکربات
دعبل گفت: «قبر طوس از کیست آقا؟»
امام گفت: «قبر من است. روزی می آید که طوس جای رفت و آمد
شیعیان ما می شود. هرکس در غربت زیارت کند روز قیامت همراه
من در جایگاهم خواهد بود.»



- دعبل بایست تا بیایم. حضرت داخل خانه شد و با صد دینار رضوی برگشت. دعبل گفت: «به خدا برای این نیامده بودم این جا، اگر می شود فقط جامه ای از خودتان به من بدهید.»
حضرت جامه ای گذاشت روی سکه ها.
- بگیرش به زودی محتاج می شوی.

* * *

به خانه اش که برگشت دزدها همه زندگی اش را برده بودند. مردم هر دینار رضوی را صد درهم خریدند. ده هزار درهم جمع شد برایش.



پدرش، دعبل خزاعی که می‌خواست بمیرد، زبانش گره خورد. رویش سیاه شد. طوری که پسر به مذهب دعبل شک کرد.

پدرش شاعر ائمه بود، عاشق امام‌رضا؛ پس چرا این‌طور مرد؟! سه روز گذشت، خواب پدرش را دید با جامه‌های سفید.

- پدر، خدا با تو چه کرد؟

دعبل گفت: «پسرم، هر چه دیدی از سیاهی رویم و گره زبانم، به خاطر شراب خوردنم بود توی دنیا... همین‌طور بودم تا پیامبر را دیدم. لباس سپیدی به تن داشتند.

- تو دعبلی؟

- بله یا رسول‌الله.

- این سخن توست درباره فرزندانم.

رسول‌الله شروع کرد به خواندن شعرم. گفت: «احسنت.»

و شفاعتم را کرد. جامه‌اش را هم بخشید به من.»

اشاره کرد به پیراهن تنش. سفید بود و نورانی.



ایستاده بودند با امام. مردی از کنارشان رد شد، با لباس‌های پاره و کهنه. نگاه کردند به هم، خندیدند. امام نگاهشان کرد، ناخشنود.
- نخندید، به زودی ثروتمند می بینیدش.

* * *

ایستاده بودند دور هم. مردی از کنارشان رد شد. با لباس‌های زیبای، ردیف خدمه همراهش، نگاه کردند به هم. حاکم مدینه شده بود.
یادشان آمد به حرف امام. لبخند زدند.



می دانست ابوالحسن علیه السلام چقدر بخشنده است. بارها دیده بود با مردم مهربانی می کند و می بخشد. ایستاده بود کنارش. پاهایش درد گرفته بود دیگر، اجازه نمی دادش. مدتی گذشت. امام سرش را آورد بالا.

- چه کار داری فضل؟

فضل بن سهل خوش حال شد. گفت: «آقای من، توی این نامه، مأمون هرچه خواسته ام به من داده؛ از مال و ملک و مقام و ریاست.»

امام نگاهش نمی کرد. ادامه داد: «فکر کردم شما برای هدیه دادن شایسته ترید.»

- نامه را بخوان.

خواند. امام گفت: «هروقت خداترس شدی ما هم به تو، هرچه در نامه نوشته می دهیم.»

چیزی نگفت و رفت.

امام به او هیچ چیز نداد. حتی اجازه نشستن.



- حسن، می‌دانی علی بن حمزه را همین الان وارد قبر کردند. دو
ملک هم آوردند سراغش و پرسیدند: «خدایت کیست؟»
گفت: «الله.»

گفتند: «پیامبرت؟»

گفت: «محمد.»

گفتند: «ولیات؟»

گفت: «علی بن ابی طالب.»

گفتند: «بعدش؟»

گفت: «حسن، حسین،... شمرد تا رسید به پدرم موسی.»

گفتند: «بعدش؟» جواب نداد.

زجرش دادند.

گفتند: «موسی بن جعفر به تو گفته بعد از خودش امامی نیست؟»

چیزی نداشت بگوید. با عمود آتشین زدند توی سرش. تا قیامت

هم قبرش پر از آتش است. نمی‌دانست هرکس ولایت مرا انکار

کند، ولایت پدرانم را انکار کرده.

تاریخ آن روز را یادداشت کردم. روزها گذشت. نامه‌هایی برایم

رسید که علی بن حمزه مرده. تاریخ‌هایشان را نگاه کردم. همان روز

بود. بیچاره امامش را نشناخته بود.



پسرش، محمد ﷺ، هشت ساله بود. از خراسان به او نامه نوشت:
«شنیده‌ام خدمتکاران تو را از درِ کوچکِ پشتِ خانه بیرون می‌برند.
می‌ترسند خیری از تو به کسی برسد. قسمت می‌دهم به حقی که
بر گردنت دارم! از درِ بزرگ رفت و آمد کن و همیشه مقداری پول
همراهت ببر. به هر یک از عموهایت که نیازمند بود کم‌تر از پنجاه
دینار و به هر عمه‌ات که نیازمند بود کمتر از بیست و پنج دینار نده.
خواستی بیشتر هم بده. می‌خواهم خداوند جایگاهت را بالا ببرد.»



توی صحرا. سوار بر اسب. امام و مأمون.

- ابا الحسن، من درباره موضوعی خیلی فکر کردم و به نتایج جالبی رسیدم.

- چه موضوعی؟

- درباره عباسیان و علویان. نسبت ما و شما. به این نتیجه رسیدم که فضیلت هر دو خانواده مثل هم است، فقط هوادارانمان بیخود تعصب نشان می‌دهند.

امام گفت: «این خیالات جوابی دارد که اگر درست به سؤال جواب بدهی می‌گویم.»

- پیرسید.

- همین حالا، اگر پیامبر حاضر شود دخترت را خواستگاری کند تو حاضری به پیامبر دختر بدهی؟

- سبحان الله! مگر کسی هست که این افتخار را رد کند؟! - حالا بگو ببینم. به نظر تو درست است که پیامبر از دختر من خواستگاری کند؟

مأمون ساکت شد.

- به خدا قسم، شما علویان را شرافتی است که مخصوص شماست. شما فرزندان رسولید.



راهزنان به خیال این که تاجری ثروتمند است و جای پول هایش را نشان نمی دهد، گرفتندش و تا توانستند شکنجه اش دادند. دهانش را پر از برف کرده بودند ساعت ها. یکیشان دلش به رحم آمده بود و فراری اش داده بود. او هم فرار کرده بود از دستشان. اما دیگر نمی توانست حرف بزند. رسید خراسان. شنید امام در نیشابورند. از خستگی خوابش برد. توی خواب صدایی شنید: «برو پیش امام، دوایت را می داند.»

بعد هم امام را دید که گفتند: «زیره و سعتر و نمک را بکوب و بگذار روی زبانت، خوب می شود.»

از خواب که بیدار شد، اهمیتی نداد. راه افتاد به سمت خانه اش در نیشابور، مردم می گفتند امام وارد رباط سعد شده، رفت پیش امام برای شکوه از مشکلش.

امام گفت: «به آن چه گفته بودمت، عمل کن.»

گفت: «چه؟»

گفتند: «یادت رفته، عالم خواب. زیره، سعتر و نمک.»



زمان هارون، دستور تجاوز به آل علی. امام رضا علیه السلام ایستاده بود جلوی خانه. به اهل خانه گفته بود جمع شوند توی یک اتاق. نمی گذاشت سواران هارون بیایند داخل. جلودی، فرمانده سپاه بود. گفت: «باید زیورآلات زنان را بگیریم تا جایی که بیش تر از یک لباس به تن نداشته باشند.»

امام گفت: «خودم برایت می آورم.» قبول نمی کرد. امام قسم خورد. قانعش کرد. وقتی جلودی رفت، همه لباس ها و زیورهای اهل خانه را با خودش می برد.

* * *

مأمون مخالفان ولایت عهدی را زندان کرد، برای جلب رضایت امام. یکیشان جلودی بود. ایستاده بود جلوی امام و مأمون. امام آرام به مأمون گفت: «به خاطر من عفو کن.»

مأمون گفت: «می دانی او کیست؟ یادت نمی آید؟!»

امام گفت: «می دانم، ببخش.»

جلودی نچواها را نمی شنید، فریاد کشید: «مأمون به خاطر خدا و خدمت هایی که به پدرت کردم، حرف هایش را نپذیر.»
مأمون گفت: «می خواست تو را نجات دهد؛ اما حالا که نمی خواهی، حرفش را نمی پذیرم. گردنش را بزنی.»



مأمون نشسته بود کنار امام. کنیزش هم آن جا بود.
رو کرد به امام: «پدرانت علم ماکان و ما هو کائن داشتند تا روز
قیامت، تو هم وصی شان هستی. حتماً می توانی حاجتم را برآوری.»
- بگو.

گفت: «این کنیزم را خیلی دوست دارم؛ اما بارها بچه اش سقط
شده، حالا هم حامله است. علاچی کن سالم بماند.»
امام گفت: «این دفعه سالم می ماند. پسری است شبیه مادرش
فقط انگشت زائندی در دست راست و پای چپش دارد.»
چند ماه بعد، مأمون پسر شش انگشتی را گرفته بود توی بغل، به
امام رضایی که دیگر نبود فکر می کرد.



- کجایی مرد خراسانی؟

صدایش از پشت در می‌آمد. دستش را از لای درآورد بیرون. یک کیسهٔ پر از طلا.

- این‌ها را بگیر و برو، نمی‌خواهم ببینمت.
گرفت و رفت. پرسیدند: «خطایی کرده بود؟»
گفت: «نه، اگر مرا می‌دید خجالت می‌کشید.»



مأمون گفت: «خجالت نمی‌کشی با این پیشانی پینه‌بسته دزدی کرده‌ای؟!»

مرد گفت: «تقصیر توسست، حقی را که خداوند برایم تعیین کرده، نداده‌ای. اول خودت را پاک کن، بعد مرا.»

مأمون نگاه کرد به امام رضا علیه السلام: «چه می‌گویید؟»

امام فرمود: «می‌گویید چون تو دزدی کرده‌ای، من هم دزدی کرده‌ام.»
مأمون عصبانی شد: «دستش را قطع کنید.»

درویش گفت: «چه طور می‌توانی دست مرا قطع کنی؟ تو برده و غلام منی.»

رگ‌های گردن مأمون زد بیرون: «چه می‌گویی؟!»

درویش گفت: «مادر تو از بیت‌المال مسلمین بود. پس تو غلام تک‌تک مسلمانانی؛ البته تا وقتی که آزادت کنند. من هم مسلمانم و تو را آزاد نکرده‌ام. تازه حدود خدا را کسی اجرا می‌کند که بر خودش حدی جاری نباشد.»

مأمون نگاه کرد به امام، شاید نجاتش دهد.

امام گفت: «دلیل خوبی آورد و خوب ثابت کرد.»

مأمون نمی‌دانست چه بگوید. فریاد کشید: «این مردک را آزاد کنید.» و از مجلس بیرون رفت.



به امام جواد علیه السلام گفتم: «بعضی‌ها می‌گویند مأمون به پدرتان لقب رضا داد، وقتی به ولایت عهدی راضی شد.»
گفت: «دروغ می‌گویند. پدرم را خداوند رضا نامید؛ چون خداوند او را پسندید و اهل آسمان، رسول خدا و ائمه در زمین از او خشنود شدند.»
گفتم: «مگر بقیه پدرانتان پسندیده خدا و ائمه نبودند؟»
گفت: «چرا.»
گفتم: «پس چه طور شد، فقط او رضا شد؟»
گفت: «چون دشمنانش هم او را پسندیدند و فقط پدرم بود که جمع دوست و دشمن از او راضی بودند.»



مأمون پشیمان شده بود از ولایت‌عهدی امام که پیشنهاد فضل بود. نقشه کشید برای هردویشان.

از مرو آمدند بیرون. به سمت بغداد. ایستادند برای استراحت.

مأمون گفت: «حمام سرخس همین نزدیکی‌هاست. سفارش کرده‌ام آماده‌اش کنند برای ورودتان. بفرمایید.»

فضل آماده شد و رفت؛ امام اما کسالت داشت. گفت: «من امروز قصد حمام ندارم.»

فضل را توی حمام کشتند و امام باز نقشه مأمون را به هم ریخته بود.



یاسر تعریف می‌کرد، عرصه چنان بر امام تنگ شده بود که هر جمعه، از مسجد جامع که برمی‌گشت، با همان غبار و عرق راه، دست‌ها را می‌برد بالا: «خدایا، اگر فرج و گشایشم در مرگ من است، در مرگم تعجیل کن.»

یاد علی علیه السلام می‌افتادیم و چاه و نخلستان. آخرش هم به خدای علی رستگار شد.



مأمون سی شمشیر زهرآگین گذاشته بود روبه رویمان. قول گرفت
ازمان که هر چه بگوید، انجام دهیم. به هیچ کس هم نگوییم. ما
هم قسم خوردیم. قرار شد برویم حجرهٔ امام و تکه تکه اش کنیم.
جایزهٔ هر کدامان، ده سرزمین سبز. امام به پهلو خوابیده بود که
وارد حجره اش شدیم. زمزمهٔ دعایش را می شنیدیم. امام را که دیدم
دستم لرزید. شمشیرم افتاد؛ ولی بیست و نه نفر دیگر حمله کردند.

* * *

صبح، مأمون پابرنه با لباس خواب از حجره دوید بیرون و گفت:
«عزا بگیری که اباالحسن را کشتند.»

وارد حجرهٔ امام که شدیم، صدای زمزمهٔ امام می آمد هنوز.
- صبح.

صدای امام بود. از خوش حالی افتادم روی زمین.

- بلند شو، صبح. می خواستند نور خدا را با دهن هایشان
خاموش کنند؛ اما خدا نورش را روشن تر کرد.

مأمون می لرزید. رگ های خونی چشمانش بیش تر از همیشه
پیدا بود.



مأمون پابرنه بود. به سر و صورتش می زد. ریش هایش را می گند و گریه می کرد. مضطرب بود و سرگردان. آمد بالای سر امام. امام چشم ها را باز کرد.

- یا اباالحسن، به خدا نمی دانم کدام مصیبت بر من سخت تر است. دوری و جدایی از تو یا حرف های مردم که بگویند من تو را به مکر کشته ام.

امام نگاهش کردند: «با محمدم، خوب رفتار کن.»

شب بعد، امام برای همیشه چشم هایش را بست. صبح که مردم جمع شده بودند پشت در، همه می گفتند: «مأمون پسر پیامبر را کشت.»

مأمون خودش انتخاب کرده بود.



می‌گفت: «همه ما اهل بیت کشته و شهید می‌شویم.»
گفتم: «پسر پیامبر، شما را چه کسی شهید می‌کند؟»
گفت: «بدترین خلق خداوند در آن زمان. به زهر و دور از یار و دیار،
در غربت دفن می‌شوم.»



بعد از نماز صبح امام لباس پوشید، آماده، مرتب نشست توی محراب. مأموران مأمون آمدند دنبالش. کفش پوشید، ردایش را روی شانه‌هایش انداخت و وارد مجلس مأمون شد. طبق‌های میوه حاضر، مأمون انگور می‌خورد.

امام را که دید، آمد جلو، دست انداخت گردن امام. پیشانی‌اش را بوسید و امام را نشاندار کنار خودش. خوشه‌ای برداشت.

- یابن رسول الله، انگور از این بهتر ندیده‌ام.

حبه‌های انگور غیرعادی سبز بود و برق می‌زد. مثل چشم‌های خائن مأمون.

امام گفت: «انگور بهشت از این بهتر است، مگر نه؟»



امام به ابصلمت گفتم: «فردا به مجلس مأمون می‌روم. وقت بازگشت اگر سرم را با چیزی پوشانده بودم با من حرف نزن؛ اما اگر سرم را نپوشانده بودم می‌توانی حرف بزنی.»

* * *

امام از در مجلس آمد بیرون. قدم‌هایش را به سنگینی برمی‌داشت، سرش را با ردایش پوشانده بود، حالش بد بود. چیزی نگفتم فقط از پشت سر مواظب بودم تا وارد خانه شد. گفتم: «در را ببند...»



مأمون دست برد چند دانه انگور خورد. تحکم کرد.

- بخور دیگر!

امام حبهٔ اول را کند... گذاشت در دهان مبارک. حبهٔ دوم، حبهٔ

سوم....

جگرش سوخت. خوشه افتاد پایین....

ردا را کشید روی سر، بلند شد.

مأمون گفت: «پسرعمو، کجا می‌روی؟»

- به جایی که تو مرا فرستادی....



امام برگشتند. زانوهایشان سست شده بود. رنگ چهره‌شان هم
پریده بود. گریه‌ام بند نمی‌آمد؛ ولی نمی‌توانستم بپرسم چه شده.
امام رفت توی بستر.

* * *

بوی عطر فضا را پر کرد. نگاه کردم. نوجوانی نورانی، مشکین‌مو...
شبيه امام.

زبانم بند آمده بود.

- من درها را بسته بودم. از کجا آمدید؟

- آن قادری که به یک لحظه مرا از مدینه به طوس آورد، از درهای

بسته هم داخلم کرد.

- شما کیستید؟

- من حجت خدا بر تو هستم، اباصلت. محمدبن‌علی.

چشم‌هایش خیس بود. دوید به سمت پدرش.



لحظه‌های آخر، زهر اثر کرده بود. امام ضعف داشتند.
نماز خواندند و پرسیدند: «یاسر، خدمتکارها غذا خورده‌اند؟»
گفتم: «فدای تو. با این حال شما، غذا از گلوی کسی پایین
نمی‌رود.»
گفت: «سفره را ببندازید.»
انداختیم. نشست کنار سفره تا ما غذا بخوریم. بعد گفت: «برای
اهل خانه‌تان هم ببرید.»
همه که رفتند، او هم رفت.
صدای شیون از خانه بلند شد.



چشم‌های پدر و پسر همدیگر را یافتند. یعقوب و یوسف انگار.
یعقوب یوسف را چسباند به سینه‌اش. صورتش را گرفت میان دو
دست.

لب‌هایش را گذاشت میان دو چشم پسر، بوسه بارانش کرد.
پسر اما بی‌تاب بود. پدر دستش را گذاشت روی قلب پسر.
دهانش را برد نزدیک گوشش. دیگر هیچ‌کس نفهمید.... گویا
اسرار امامت منتقل می‌شد.



لب‌هایش تکان می‌خورد، نجوایش به گوش می‌رسید. رنگش
پریده؛ اما نورانی‌تر از همیشه بود. چشم‌های خسته‌اش را از این
دنیا بست. دلش برای رفتن پر می‌زد.... همه منتظرش بودند.
پیامبران، ائمه، اولیاء، ملائک، همهٔ آسمانی‌ها.



رو کرد به من: «برو از خانه آب و تخته بیاور.»

گفتم: «آن جا نه آب است، نه تخته.»

- تو فقط عمل کن. برو.

رفتیم، آب و تخته را دیدم آماده، آوردم. می خواست پدرش را
غسل دهد.

آستین هایم را بالا زدم تا کمکش کنم.

- کنار بایست! دیگرانی هستند که کمک کنند....



کفن، خُنوط، تابوت، همه آماده شده بود از غیب.
امام جواد بر پدر نماز خواند. نمازی با ملائک مقرب، ارواح انبیاء و
اولیاء. نماز تمام نشده، تابوت از زمین جدا شد، رفت بالا.
سقف را شکافت. ناپدید شد. نماز تمام شد. بدنم می لرزید. گفتم:
«یا بن رسول الله، اگر مأمون بیاید و حضرت را از من بخواهد چه
کنم؟»

امام گفت: «آرام اباصلت، به زودی برمی گردد. اگر پیامبری در شرق
و وصی اش در غرب از دنیا برود، خداوند جسم و روحشان را در اعلی
علیین با هم جمع می کند.»

سقف شکافت. تابوت آمد پایین روی زمین. حضرت، پدرش
را دوباره از تابوت گذاشت توی بستر. انگار نه انگار که کسی
غسلش داده.



امام را که دید، رنگ به رنگ شد و غش کرد.
در همان حال بیهوشی هذیان می‌گفت: «وای بر مأمون از
خدا! وای بر من از رسول خدا! وای بر من از علی مرتضی! وای
بر من از حسن مجتبی! وای بر من از شهید کربلا! وای بر من از
امام زین العابدین! وای بر من از امام باقر! وای بر من از امام صادق!
وای بر من از امام کاظم و وای بر من از علی بن موسی الرضا! به خدا
زیان کار شدم...»

فریاد می‌زد. نعره می‌کشید.

به هوش که آمد، اطرافیانش را جمع کرد دور خودش: «شما و اهل
آسمان و زمین از آن حضرت نزد من عزیزتر نیستید. پس یک کلمه
از این حرف‌ها را به گوش کسی برسانید، در جا می‌کشمتان.»
همه قول دادند.



مأمون گفته بود، امام را پشت سر هارون خاک کنند.
کلنگ زمین را نشکافت. اباصلت می‌گفت: «امام روزی خاک
چهار گوشه را بویید، گفت: این گوشه مدفن من است، اگر همه
کلنگ‌های خراسان را بیاورید، سه طرف دیگر شکافته نخواهد
شد.»

مجبور شدند امام را جلوی هارون دفن کنند.
قبر امام قبله هارون شده بود.



قبر را کردند، خاک نم داشت. اباصلت کلمه‌ای زیر لب گفت. امام یادش داده بود. آب جوشید توی قبر. پر شد. پر از آب و ماهی. اباصلت نانی را ریز کرد. امام داده بودش. ماهی‌ها نان را خوردند. تمام که شد، ماهی بزرگی پیدا شد... تک تک ماهی‌ها را خورد و ناپدید شد. اباصلت دستش را گذاشت توی آب، کلمه‌ای خواند. امام آموخته بودش. آب فرو رفت. مأمون وحشت کرد: «ابوالحسن، همیشه عجیب بود، زندگی‌اش و مرگش.»

- می‌دانی آقایم چه پیغامی برایت دادند.

- نه!

گفتند: «به مأمون بگو شما بنی‌عباس با تمام زیادیتان مثل این ماهی‌ها مدتی دارید. وقتش که سرآید، خدا مردی از ما را بر شما مسلط می‌کند تا همه‌تان نابود شوید.»

مأمون می‌دانست در حرف‌های امام شکی نیست.



مأمون بند کرده بود به اباصلت: «چه کلمه‌ای خواندی؟ ابالحسن چه آموخته بودت؟»

- به خدا یادم نیست، همان لحظه فراموش کردم.
باور نکرد. دستور داد زندانی‌اش کنند. یک سال گذشت. شبی طاقتش تمام شد. شکایت کرد به امام رضا علیه السلام، داشت قسم می‌داد به محمد صلی الله علیه و آله و آلش که حضرت جواد علیه السلام داخل شد.
- دلت تنگ شده اباصلت؟

- به خدا بله.

- همراهم بیا.

نگهبانان ایستاده بودند. راست راست نگاه می‌کردند و قدرت حرف زدن نداشتند. بیرون که رسیدند، حضرت گفت: «برو در امان خدا، نه تو هرگز مأمون را می‌بینی، نه او تو را.»
اباصلت تا آخر عمرش مأمون را ندید.



می‌گفت: «روزی قطعه زمینی در خراسان محل رفت‌وآمد ملائک

می‌شود.»

گفتند: «کجا؟»

گفت: «در طوس.»

به خاک که سپردندش، آنجا شده بود قطعه‌ای از بهشت.

فرشته‌ها می‌آمدند، می‌رفتند.

پی نوشت ها:

۱. کامل الزیارات، ص ۳۰۷، ج ۱۳
۲. إثبات الهداة، الحر العاملي، ج ۴، ص ۲۹۲ / مدينة معاجز الأئمة الإثني عشر، ج ۷، ص ۹
۳. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۰۰ / إثبات الهداة، الحر العاملي، ج ۴، ص ۳۰۳
۴. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۷، ج ۸
۵. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۷، ج ۱۱
۶. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۹، ج ۱۴
۷. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۵ و ۴، ج ۷
۸. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۱، ص ۲۶ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۵، ج ۱۰
۹. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۸، ص ۲۴۶، ج ۵۳ / بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۷۱، ج ۹۴
۱۰. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۸، ص ۲۴۶، ج ۵۳
۱۱. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۹ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۲
۱۲. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۲۲۵ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۴۴، ج ۳۶
۱۳. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۵۶، ج ۷۰
۱۴. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۲۱۷، ج ۲۷ / بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۳۸، ج ۲۱
۱۵. الكافي، ط الإسلامية، ج ۲، ص ۶۵۲، ج ۴
۱۶. اعيان الشيعة، ج ۴، ص ۹۷
۱۷. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۱۳، باب ۹ ما كان بينه ع و بين هارون و ولاته و أتباعه
۱۸. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۳۴
۱۹. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۵۰، ج ۵۱
۲۰. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۵۹، ذیل حدیث ۷۶
۲۱. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۶۴، ج ۵ / بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۰۲، ج ۲۲
۲۲. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۷۳، ص ۱۰۰
۲۳. الكافي، ط الإسلامية، ج ۱، ص ۳۱۳
۲۴. مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ۴، ص ۳۳۴ / الخرائج والجرائح، ج ۱، ص ۳۵۹، ج ۱۳
۲۵. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۴۵، ج ۲۳ / عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۱۴۷، ج ۱۹
۲۶. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۲۰
۲۷. مدينة المعاجز، البحراني، ج ۷، ص ۱۷۹
۲۸. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۹۹، ص ۴۴، ج ۵۲
۲۹. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۲۹، ج ۱۳
۳۰. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۵۰، ص ۱۵
۳۱. تحفة المجالس، ص ۳۰
۳۲. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۲۶، ج ۳ / كشف الغمة في معرفة الأئمة، ط القديمة، ج ۲، ص ۳۰۸
۳۳. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۲۶
۳۴. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۱۲۳، ج ۴
۳۵. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۴۹، ص ۹۸، ج ۱۳
۳۶. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۳۹، ص ۱۹۳، ج ۳ / عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۸۶، ج ۳۰
۳۷. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ۶۶، ص ۲۵۲ و ۲۵۳، ج ۳۳
۳۸. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ۲، ص ۱۳۹، ج ۳
۳۹. بحار الأنوار ط بيروت، ج ۴۹، ص ۹۱، ج ۷
۴۰. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۲۸، ج ۳ / مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ۴، ص ۳۶۳
۴۱. عوالم العلوم و المعارف و الأحوال من الآيات و الأخبار و الأقوال مستدرک سیده النساء الی الإمام الجواد، ج ۲۲، الرضا عليه السلام، ص ۲۸۴
۴۲. الإرشاد، المفید، ج ۲، ص ۲۶۳ / كشف الغمة في معرفة الأئمة، ط القديمة، ج ۲، ص ۲۷۶
۴۳. كشف الغمة في معرفة الأئمة، ط القديمة، ج ۲، ص ۲۷۶
۴۴. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۰۱، ج ۱۸
۴۵. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۳۶، ج ۱۰
۴۶. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۹۹، ج ۱۶
۴۷. بحار الأنوار، ج ۴۹، ص ۱۳۴

٤٨. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ١٣٥
٤٩. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ١٣٥
٥٠. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، ج ٧، ص ١٨٧، ح ٧٩٩٣ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٠٠
٥١. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٥٢، ح ٦٠
٥٢. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٨٠، ح ١٦
٥٣. اعيان الشيعة، ج ٢، ص ١٥ / الكافي، ج ٦، ص ٢٨٣
٥٤. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ١، ص ١٥٤ تا ١٥٦ / بحار الأنوار، ط بيروت، ج ١٠، ص ٢٩٩
٥٥. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ١، ص ١٥٨ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ١٠، ص ٣٠٣
٥٦. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ١، ص ١٦٨ و ١٧٧
٥٧. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ١، ص ١٧٧ و ١٧٨ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٧٦ و ١٧٧
٥٨. مدينة معجز الأئمة الإثني عشر، ج ٧، ص ١٤٦ تا ١٤٧
٥٩. بحار الأنوار ط بيروت، ج ٤٩، ص ٤٧، ح ٤٤
٦٠. مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ٤، ص ٣٦
٦١. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ١٥٥، ح ٢٧
٦٢. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٦٣
٦٣. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢٠
٦٤. وسائل الشيعة، ج ٨، ص ٤٧٨، ح ١١٢١٥
٦٥. مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ٤، ص ٣٦
٦٦. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢٦٦
٦٧. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢٦٣
٦٨. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢٦٤
٦٩. بحار الأنوار ط بيروت، ج ٤٩، ص ٢٤١
٧٠. بحار الأنوار، المجلسي، ج ٤٩، ص ٣٣، ح ١١
٧١. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٦٨
٧٢. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٥٨
٧٣. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٨، ح ٢٠
٧٤. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٨٨، ح ١٩
٧٥. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢١١
٧٦. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ١٦١
٧٧. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٦، ح ١٦
٧٨. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٠١، ح ١٩
٧٩. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٢٨٨، ح ١٦
٨٠. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٤، ح ٥٦
٨١. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ١٦٨ و ١٦٩
٨٢. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ١٥
٨٣. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢١٤ ح ٢٢
٨٤. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٩، ح ١٩
٨٥. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ١٢٩
٨٦. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٣٠١
٨٧. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٣٠٠ و ٣٠١
٨٨. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٣٠١
٨٩. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠١
٩٠. بحار الأنوار، ج ٤٩، ص ٢٩٩، ح ٩
٩١. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠١
٩٢. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠١
٩٣. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٢
٩٤. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٢
٩٥. عيون أخبار الرضا عليه السلام، ج ٢، ص ٢٤٩ / بحار الأنوار ط بيروت، ج ٤٩، ص ٢٩٨
٩٦. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٠
٩٧. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٠ تا ٣٠٣
٩٨. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٤٩، ص ٣٠٣
٩٩. بحار الأنوار، ط بيروت، ج ٩٩، ص ٤٤، ح ٥٢
١٠٠. بحار الأنوار، ج ١٠٢، ص ٤٤



